

فرمانده

ونزوئلاى هوگو چاوز

رورى كارول • ترجمهٔ بيژن اشترى



سلام، پرزیدنت!

صبح یکشنبه آرامی در فوریه ۲۰۱۰ بود، در یازدهمین سال انقلاب، و فرمانده از کاخ صورتی - سفیدرنگش بیرون آمده بود تا گردشی در شهر بکند. آفتاب می درخشید و حال و هوایی فارغ البال حاکم بود. از دور که نگاه می کردی می توانستی فرمانده را از نحوه راه رفتن آشنایش تشخیص بدهی، با دست‌ها و پاهایی که هماهنگ با هم حرکت می کردند، یک دو، یک دو، انگار هنوز همان سرباز سابق است. گذر زمان تأثیرش را بر چهره فرمانده گذاشته بود، صورتش گوشتالوتر و آواره‌هایش بزرگ‌تر از قبل شده بود، و همین‌طور پایین‌تنه‌اش پت و پهن‌تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید. اما او دست رد به سینه پیری گذاشته بود. هیچ تار موی سفیدی در موهای سرش دیده نمی شد و از آن حجم عظیم مو، که به طرز عادلانه‌ای در همه جای سرش توزیع شده بود، هیچ تار مویی کم نشده بود. هیکل یغور و مردانه‌اش خوب مانده بود. شلوار مشکی، تی شرت سرخ، و روی تی شرت یک ژاکت نظامی زیتونی‌رنگ خوش دوخت پوشیده بود. ژاکتش ساده بود، بدون هیچ مدال یا سردوشی یا علامت و نشانی، و کاملاً هم اندازه‌اش بود. این لباس لباس محبوبش بود. دخترش ماریا^۱، با زنجیر طلای دورگردنش که زیر نور خورشید برق می زد، دست در دستش داشت و می کوشید همپایش قدم بردارد. دستیاران و وزرا، که جملگی تی شرت‌های سرخ به تن کرده بودند، چند قدم عقب‌تر با

1. Maria

فاصله به صورت دسته‌جمعی دنبالش می‌کردند. موقعی که خدم و حشم فرمانده قدم به میدان گذاشتند، ناقوس کلیسا به صدا درآمد و کبوترها پریدند.

فرمانده از سرعت قدم‌هایش کم کرد و از دخترش پرسید: «آن ترانه چه بود؟ ماریا، آن ترانه را یادت هست؟ همان که در باره قدم زدن در کاراکاس است؟» زن جوان سرش را به علامت نه تکان داد. و بعد فرمانده لحظه‌ای مکث کرد، ذهنش را متمرکز کرد، و شعرهای ترانه به یادش آمد: «گردش می‌کنم در کاراکاس / آدم‌ها از جلویم رد می‌شوند و درود می‌گویند / دستم را برادروار برایشان تکان می‌دهم / و کاراکاس مرا در آغوش می‌کشد!» صدای تِنور زیبایی داشت و آوازخوان خوبی هم بود. در مواقعی که در قالب آدمی متواضع فرو می‌رفت می‌گفت که صدای بدی دارد، البته همیشه با مخالفت شدید اطرافیانش روبرو می‌شد. («نه! فرمانده، این چه صحبتی است که می‌فرمایید، اتفاقاً صدایتان خیلی هم عالی است!») فرمانده رو به دخترش کرد و پرسید: «ماریا، موقعی که بچه بودی را یادت هست؟ تو این‌جا بازی می‌کردی و دنبال کبوترها می‌دویدی و بعد گریه می‌کردی چون نمی‌توانستی هیچ‌کدامشان را بگیری.» ماریا سرخ شد و خندید. «ماریا، نگاه کن، یک کبوتر دارد می‌آید، بدو برو بگیرش!» همه زدند زیر خنده.

فرمانده به آرامی دور میدانی که مشخصه بارزش درختان همیشه‌سبز «خایبو»^۱ و ساختمان‌های قدیمی دوره استعمار اسپانیایی‌ها بود قدم زد و با دقت نماهای ساختمان‌ها را از نظر گذراند، سپس به سمت مجسمه اسب‌سوار برنزی غول‌آسایی رفت که وسط میدان روی ستون پایه‌ای از سنگ مرمر نصب شده بود. کره‌اسب مشکی برنزی روی دو پای عقبی‌اش بلند شده و رگ‌ها و عضلات کفل درخشانش برجسته بود. یالش کوتاه، گردنش کلفت و پهن، و سرش به پهلو خم شده بود، انگار داشت به جایی که سُم‌های قدرتمندش را بر آن فرود آورده بود نگاه می‌کند. راکب که بر این عصاره انرژی تهاجمی دو لنگه نشسته بود شلوار سوارکاری، پوتین، و نیم‌تنه‌ای پرزرق و برق با سردوشی و واکیسل پوشیده بود. شنلی روی شانه‌هایش افتاده بود. روی زین خونسرد و بااعتماد به نفس می‌نمود و لگام اسب را دست داشت. او برای بیش از یک قرن از آن بالا به میدان خیره شده بود، آرام و مقتدر، باشکوهی ابدی، و با کلاهی در دست دیگرش، توگویی دارد به انبوه جمعیت تشویق‌کنندگان در آن پایین ادای احترام می‌کند.

فرمانده گفت: «به بولیوار نگاه کنید.» او تکرار کرد: «بولیوار، بولیوار» در حالی که هر

سیلاب این کلمه را با لذت فراوان هجی یا دقیق‌تر بگویم، در دهانش مزه مزه می‌کرد. همه به مجسمه سیمون بولیوار نگاه کردند. فرمانده ناگهان متوجه شد چیز کوچکی میان بوته‌زارها جنب می‌خورد. «آن‌جا را ببینید، یک سنجاب! آن‌جا را ببینید، آن‌جا، آن‌جا، یک سنجاب آن‌جاست.» همه به آن‌جا نگاه کردند. توجه فرمانده دوباره معطوف مجسمه برنزی بولیوار در وسط میدان شد. «بولیوار. سیمون بولیوار، آزادی‌بخش ونزوئلا، گراندای نوین، اکوادور، و پرو، بنیانگذار کشور بولیوی. آیا کسی می‌داند این مجسمه از چه زمانی این‌جا بوده است؟» قبل از این‌که کسی بتواند جواب پرسش فرمانده را بدهد، خودش یکی از مقاماتی را که کنارش ایستاده بود خطاب قرار داد و پرسید: «رفیق، تو چند سال داری؟» فرمانده خودش جواب داد: «باید پنجاه‌و دو ساله باشی، تقریباً همسن من.» بعد رو کرد به زنی که در همان نزدیکی بود و پرسید: «و تو چند سال داری؟» و باز قبل از این‌که زن بتواند جوابش را بدهد خودش گفت: «تو سی سالته.» نفس زن بند آمد و تهنه‌پته‌کنان گفت: «بله، فرمانده، دقیقاً سی ساله.» فرمانده سری تکان داد و از او پرسید: «حالت چطوره؟» و باز قبل از این‌که زن جوابش را بدهد رو کرد به دختر خودش و گفت: «تو جوان‌تری، تو بیست‌وپنج سالته، درست می‌گویم ماریا؟» ماریا سرش را به علامت آری تکان داد. فرمانده ادامه داد: «یادم هست عاشق این بودم که همراه بچه‌هایم، روسیتا، ماریا و هوگوئیتو - آن‌ها خیلی کوچک بودند - این‌جا بیاییم تا همگی به دیدار خانه آن سوی میدان قدیمی که بولیوار در آن متولد شده بود برویم.»

فرمانده در کنار مجسمه برنزی بولیوار مکثی کرد و سپس لحن کلامی را انتخاب کرد که مخصوص معلم‌ها بود. این علامتی بود به ملازمان رکابش که حالا باید دورش جمع شوند و شکل مخاطبان یک سخنرانی را به خودشان بگیرند. فرمانده گلوبی صاف کرد و گفت: «در آن سالی که آن‌ها بقایای پیکر بولیوار را به این‌جا آوردند، اسم بولیوار را روی این میدان گذاشتند. سال ۱۸۴۲ بود. اولیگارش^۱، حاکمان وقت ونزوئلا، در زمان زنده بودن بولیوار او را از ونزوئلا اخراج کردند اما پس از مرگش بقایای جنازه‌اش را به این‌جا برگرداندند. مردم فشار زیادی روی حکومت آورده بودند تا این کار را بکند. بقایای پیکر بولیوار برای مدتی در کلیسای جامع ماند. بعداً ژنرال گوزمان بلانکو^۲ آمد و دستور داد

۱. Oligarchy؛ گروه‌سالاری یا نخبه‌سالاری؛ به این معنا که اقلیتی کم‌شمار، گاهی وقت‌ها چند خانواده برگزیده، بر مقدرات یک کشور حاکم می‌شوند. - م.

۲. Guzman Blanco؛ رهبر نظامی و سیاستمدار ونزوئلایی (۱۸۲۹-۱۸۹۹) که برای سه دوره رئیس‌جمهور ونزوئلا بود؛ از ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۷، از ۱۸۷۹ تا ۱۸۸۴، و از ۱۸۸۶ تا ۱۸۸۷. - م.

۱. Jabillo؛ نام دیگر این درخت، که دارای تنه‌ای تیغ‌دار است، «درخت دینامت» است. - م.